



عنوان کتاب: اکنون می توانم به وضوح بینم

نویسنده: دکتر وین دایر

SAMPLE

این نسخه از کتاب بصورت نمونه میباشد
برای خرید نسخه کامل به سایت ketabemon.ir مراجعه کنید

مقدمه

پس از سال‌ها انتظار از طرف هواداران و خوانندگان کتاب‌های دکتر وین دایر برای نوشتن کتابی از خاطرات و زندگی‌نامه ایشان، در نهایت کتاب «اکنون می‌توانم به وضوح ببینم» به چاپ رسید. اما این کتاب به عنوان زندگی‌نامه، شیوه نگارشی متفاوتی دارد و همانند زندگی‌نامه‌های معمولی نیست. بلکه وین دایر در این کتاب، به شیوه‌ای استادانه لحظات سرنوشت‌ساز و نقاط عطف زندگی‌اش را در کنار هم قرار داده است و ارتباط آن‌ها را با یکدیگر پیدا کرده است و به وضوح نشان داده است هیچ اتفاق و رویدادی در زندگی، تصادفی و بی‌علت نیست. تمامی اتفاقات چه خوب و چه به ظاهر بد برای تکمیل سرنوشت ماست و بخشی از دارمای ما محسوب می‌شود.

در این کتاب، وین دایر تمام لحظات سرنوشت‌ساز خود را از ابتدای کودکی‌اش در دیترویت تا آخرین سال‌های عمرش به خوانندگان در میان گذاشته است و البته این کار را با مهارت زیادی که در نویسندگی دارد به انجام رسانده است. در فرآیند مطالعه این کتاب شما هم خواهید آموخت همانند وین دایر به اتفاقات زندگی خود رجوع کنید و ارتباط آن‌ها را با جایگاه کنونی خود بیابید.

کتاب «اکنون می‌توانم به وضوح ببینم» نگاهی بر زندگی دکتر وین دایر است و در عین حال چراغ راهی است برای کسانی که جویای حقیقت هستند. با مطالعه این کتاب متوجه حضور دستان خداوند در زندگی‌تان می‌شوید و از طرفی این کتاب شما را در فهم هدف و رسالت منحصر به فرد شما یاری می‌کند.

بخش اول

کریسمس سال ۱۹۴۱ است. درست چند هفته پس از بمباران بندر مروارید. آمریکا وارد جنگ شده است. دو تن از دایی هایم در ارتش خدمت می کنند. یکی در اروپا و دیگری در منطقه ای در اقیانوس آرام. پدرم خیلی وقت است که حضور ندارد. عیاشی و روابط زیادش با زن های دیگر، زیاده روی در مصرف الکل و انواع و اقسام جرم های دیگر، بارها او را به زندان انداخته است. به دلیل همین شرایط نامناسب، زندگی کردن با او برای مادرم غیرممکن بود و در عین حال، او هم به راحتی از مسئولیت های پدرانه اش شانه خالی کرد و دیگر هیچ وقت پیدایش نشد. مادرم مانده بود با سه کودک زیر پنج سال که باید آن ها را به هر نحوی بزرگ می کرد. او ما را به خانه مادربزرگ می برد تا در طول روز بتواند به سرکار برود. در یکی از همین روزهای سرد زمستانی، من به همراه دو برادر بزرگ ترم و مادرم در ایستگاه اتوبوس منتظر بودیم تا اتوبوس خیابان جفرسون که در شرق دیترویت واقع بود از راه برسد. ما با ژاکت، کاپشن، کلاه، شال گردن و دستکش، خودمان را گرم نگه داشته بودیم. روی جاده با حجم زیادی از نمک پوشانده شده بود تا از نشستن برف جلوگیری شود و البته همین امر باعث شده بود نمک و آب و گل با هم قاطی شوند و حجم زیادی از شل و گل ایجاد شود. یک کامیون از کنار ما گذشت و سر تا پایمان را با شل و گل کثیف کرد. مادرم بسیار برافروخته شد. لباس هایی که برای محل کار پوشیده بود، پر از شل و گل شده بود. به خاطر

پدرم به وضوح زندگی‌اش از کنترل خارج شده بود و او تمام تلاش خود را می‌کرد که اوضاع را سامان دهد. رکود بی‌سابقه‌ای که در آن سال‌ها به دلیل جنگ به وجود آمده بود، شرایط را سخت‌تر کرده بود. به ندرت با درآمد حاصل از کار می‌توانست خرج زندگی را تأمین کند. به همین دلیل به کمک ناچیزی که از طرف خانواده‌اش به او می‌شد وابسته بود.

هر دو برادر بزرگ‌ترم بسیار پریشان بودند. برادر پنج‌ساله‌ام «جیم» تلاش می‌کرد تا مادرم را دلداری دهد و «دیوید» برادر سه‌ساله‌ام فقط گریه می‌کرد و من؟

من در آن لحظه احساس می‌کردم که ما در یک قصر برفی هستیم و می‌توانیم لحظات خوشی را داشته باشیم و اصلاً متوجه نبودم چرا دیگران در این حد عصبانی و سرخورده هستند. سپس به صورت ناگهانی این کلمات را بر زبان آوردم: «چیزی نیست ماما. اشکاتو پاک کن. ما می‌تونیم این‌جا بمونیم و برف بازی کنیم.» من کودکی بودم که به ندرت گریه می‌کردم. کودکی که سعی می‌کرد بدون توجه به شرایط، دیگران را خوشحال کند و احساس آن‌ها را خوب کند.

دوست داشتم شرایط را از غم و اندوه به خوشحالی تبدیل کنم. اصلاً متوجه نمی‌شدم که چرا دیگران تا این حد غمگین هستند. به صورت غریزی همواره نیمه پُر لیوان را می‌دیدم و اصلاً به چیزهایی که باعث افسردگی دیگران بود توجه‌ای نداشتم.

مادرم همواره می‌گفت: «وین، تو مستقل‌ترین و کنجکاوترین پسری هستی که من و خانواده‌ام تا به حال دیده بودیم.» من به معنای واقعی از این‌که بر روی این کره خاکی بودم، خوشحال بودم. در دو سالگی از لحاظ قد و جثه، هم‌اندازه «دیوید» که سه سال سن داشت بودم. مدام تلاش می‌کردم تا او را بخندانم و احساس امنیت به او بدهم، زیرا به نظر می‌رسید بسیار ترسیده است و اغلب اوقات غمگین بود و کم‌پیش می‌آمد که بخندد. اما من دنیا را جایی بسیار هیجان‌انگیز یافته بودم و تصمیم داشتم تا می‌توانم حس کنجکاوی خود را ارضا کنم و از شگفتی‌های دنیا حیران باشم.

به مرور که بزرگ می‌شدم به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند من را برآشفته و افسرده کند. از همه می‌خواستم که خوشحال باشند. دوست داشتم تمام یأس‌ها و ناامیدی‌ها ناپدید شوند. مطمئن بودم مجبور نیستیم بیچاره و بدبخت باشیم، تنها به این دلیل که یک پدر لعنتی داشتیم. با تمام وجود می‌خواستم مادرم خوشحال و بانشاط باشد و افسردگی را کنار بگذارد. می‌خواستم برادر بزرگ‌ترم، «جیم»، نگرانی‌اش را در مورد دو برادر کوچک‌تر و مادرش کنار بگذارد. اصلاً نمی‌توانستم درک کنم چرا در این حد نگران، افسرده و دل‌مُرده هستند. چیزهای زیادی در زندگی وجود داشت که می‌توان با آن‌ها هیجان‌زده بود.

عاشق بیرون رفتن بودم. عاشق پروانه و گربه‌ای بودم که در حیاط خانه‌مان در حال رفت و آمد بودند. من به معنای واقعی در وضعیت و حالت قدردانی و شکرگزاری محض بودم.

همچنین ذهن بسیار قدرتمندی داشتم و هرگز اجازه نمی‌دادم کسی به من بگوید چه کاری را می‌توانم و چه کاری را نمی‌توانم انجام دهم. وقتی «نه» می‌شنیدم، لبخندی می‌زدم و به دنبال همان چیزی می‌رفتم که ندای درونم می‌گفت انجام دهم، بدون توجه به این که آدم بزرگ‌ها ممکن است در مورد من چه بگویند.

به نظر می‌رسید در دنیای خودم زندگی می‌کنم. دنیایی سرشار از شادی، هیجان و پتانسیل‌های نامحدودی که من می‌توانم آن‌ها را کشف کنم و متجلی سازم. اصلاً مهم نبود که یک نفر چقدر سعی می‌کند که مرا غمگین سازد زیرا هرگز موفق نمی‌شد. گویی به صورت ناخودآگاه خود را بخشی از نور الهی می‌دانستم که هرگز ارتباط خود را با منبع‌اش قطع نمی‌کند.

اکنون به وضوح می‌توانم ببینم

هنگامی که به گذشته و به روزهایی که به تازگی پا به این کره خاکی گذاشته بودم نگاه می‌کنم، به وضوح می‌توانم ببینم که این اصل و قاعده که می‌گوید: «هیچ چیز در این جهان **اتفاقی نیست**»، همیشه صادق است. به عنوان پدر هشت فرزند، کاملاً متقاعد شده‌ام که هر کدام از ما برای رسالتی خاص پای بر این کره خاکی گذاشته‌ایم. ما از حیطة غیر مادی و نامحدود، پای بر این کره خاکی نهاده‌ایم. حیطة‌ای بی‌شکل و بدون مرز و محدودیت.

حتی قبل از این که خواندن و نوشتن یاد بگیرم، شخصیتم به گونه‌ای بود که همواره به ندای درونم گوش فرا می‌دادم. اکنون می‌توانم به وضوح ببینم که از همان دوران کودکی تمایل داشتم به هر نحوی که شده کاری کنم تا دیگران نسبت به خودشان و شرایطشان احساس بهتری داشته باشند. گویی با وجود این که کودکی بیش نبودم، اما این قاعده را می‌دانستم که **نگرش همه چیز است.**

در آن لحظه که برادرانم و مادرم در هوای برفی گریه می‌کردند و غمگین بودند، بازی کردن من با برف‌ها و تلاش من برای آوردن خنده بر لب آن‌ها، با سرنوشت من که نویسنده‌گی در زمینه‌هایی از نگرش و تفکر منفی بود، هم‌راستا بود. شاید در زمان بزرگسالی از لحاظ جثه و ظاهر تغییر زیادی کرده بودم، اما هم‌چنان آن هویت واقعی و فناپذیر من، بدون تغییر باقی مانده و به دنبال راهی برای بهتر کردن زندگی دیگران بود.

با نگاه کردن به هشت فرزندم، به وضوح متوجه می‌شوم که هر کدام از آن‌ها با شخصیت و توانایی‌های منحصر به فردی پای بر این کره خاکی گذاشته‌اند. والدین یکسان، محیط یکسان، فرهنگ یکسان اما با هشت شخصیت کاملاً متفاوت و با علایقی کاملاً گوناگون.

به نظر من «جبران خلیل جبران» این واقعیت را به خوبی در کتاب «پیامبر» آورده است:

«فرزندان شما متعلق به شما نیستند. آن‌ها دختران و پسران زندگی هستند.

آن‌ها از طریق شما به جهان می‌آیند، اما از آن شما نیستند.

نمی‌توانید اندیشه‌های خود را در ذهن آن‌ها فرو کنید، زیرا آن‌ها خالق افکار خود هستند.

می‌توانید جسم‌شان را در خانه نگه دارید، اما روح‌شان را نه.

بکوشید شاید توانستید همانند آن‌ها شوید، اما نکوشید آن‌ها را همانند خود کنید.»

در همان لحظه که از ناکجا به این‌جا پای نهادید، رسالتی را برای تحقق بخشیدن به آن

پذیرفتید. تمامی فرزندانم سرنوشت و رسالتی خاص خودشان را دارند که این رسالت از

جانب خداوند به هر کدام از آن‌ها داده شده است و وظیفه من این است که آن‌ها را راهنمایی

کنم و سپس خود را عقب بکشم تا ندای درون‌شان آن‌ها را به مسیر درست هدایت کند.

یقین دارم که من برای هدف خاصی از حیطة غیرمادی، پای به این حیطة مادی گذاشته‌ام.

به دنیا آمدن در کنار سه فرد غمگین و افسرده، بخشی از آماده‌سازی من برای تحقق هدفم

بود که همانا کمک به میلیون‌ها نفر بوده است.

هنگامی که در آن روز برفی مشغول برف بازی بودم، به صورت غریزی داشتم به دیگران نشان می‌دادم که این شما هستید که انتخاب می‌کنید چگونه به شرایط زندگی نگاه کنید. به هر نحوی که بود تمایل داشتم به دیگران ثابت کنم که شرایط آن‌چنان هم که فکر می‌کنید بد نیست. اگر بخواهیم می‌توانیم تمامی این افسردگی‌ها و برآشفستگی‌ها را به خنده و نشاط تبدیل کنیم.

بزرگ‌ترین خدمتی که شما می‌توانید به کودکان کنید این است که بگذارید آن ویژگی منحصر به فرد خود را آشکار سازند، حتی اگر شما آن‌ها را درک نمی‌کنید. حال که با خود می‌اندیشم می‌بینم چقدر خوب شد که در دهه اولیه زندگی‌ام در محیط یتیم‌خانه بودم، زیرا در آن محیط از کم‌ترین دخالت والدین در انتخاب‌های زندگی‌ام برخوردار بودم و می‌توانستم بدون دخالت کسی به دنبال خواسته قلبی و ندای درونم بروم.

درست به همان صورت که از لحظه‌ای که نطفه ما شکل گرفت، تا نه ماه بعد از آن که به نوزادی تبدیل شده بودیم، به مشیت الهی اعتماد کردیم و همه چیز را به منبع واگذار کردیم، باید در مابقی زندگی هم همین اعتماد را به مشیت الهی داشته باشیم. اما متأسفانه به گذشت زمان، اعتماد ما به مشیت الهی کم شد و ترس و ناامنی بر ما غلبه کرد. در آن سال‌های ابتدایی زندگی، ارتباط بسیار بیش‌تری با منبع داشتیم، اما به تدریج خداوند را در حاشیه

زندگی مان قرار دادیم و اجازه دادیم خودِ کاذب (نفس یا ایگو) زندگی ما را تحت کنترل بگیرد.

بخش دوم

بهار سال ۱۹۴۸ است. برادر بزرگ‌ترم «دیوید»، نه ساله است و من حدود هشت سال دارم. من به سمت دفتر مرکزی گمرک در حال دویدن هستم و فریاد می‌زنم: «برادرم دارد غرق می‌شود، او دارد غرق می‌شود! باید همین حالا کاری کنیم.» امسال برای اولین بار بود که داشتیم در رودخانه کلار شنا می‌کردیم. «دیوید» در جریان آب سریع رودخانه گرفتار شده بود. همان‌طور که داشتیم با وحشت نگاه می‌کردم، دیدم که سر او به زیر آب می‌رود و دست او به زحمت بیرون از آب دیده می‌شود. او برادر من بود، بهترین دوست من، همبازی و همراه من در دورانی که در پرورشگاه زندگی می‌کردیم. او در حال ناپدید شدن درون جریان آب بود و برای چند ثانیه به دلیل شوکی که بر من وارد شده بود، می‌خکوب شده بودم.

در همین لحظه بود که با تمام توان به سمت دفتر مرکزی گمرک که در همین حوالی بود دویدم. «بیل لینگ» که در دفتر گمرک کار می‌کرد و ما را می‌شناخت، صدایم را شنید و با سرعت به سمت قایق موتوری رفت، موتور را روشن کرد و به سمت آخرین جایی رفت که برادرم دیده شده بود. هنگامی که قایق به نقطه‌ای رسید که من با دستم اشاره می‌کردم، دست «دیوید» برای آخرین بار بر روی سطح آب ظاهر شد.

«بیل» و کسانی که او را همراهی می‌کردند، برادرم را از آب بیرون آوردند و آبی را که درون ریه‌ای او رفته بود بیرون کشیدند. دیدم که رنگ چهره «دیوید» بی‌رنگ و در عین حال کبود شده است، اما حال او بهبود یافته بود. از کسانی که با صدای فریادهای من به سرعت دست به کار شدند و برادرم را نجات دادند، بسیار قدردان بودم و در عین حال متحیر بودم که با چه سرعتی عملیات نجات برادرم را انجام دادند. عصر هنگامی که برای مادرم جریان را تعریف کردم، «دیوید» هنوز شوکه بود و در روزهای آینده از وارد شدن به آب پرهیز می‌کرد و این ترس از آب برای سالیان زیادی در وجودش نهادینه شد.

واکنش برادرم نسبت به تجربه نزدیک به مرگی که داشت، یکی از رازآلودترین چیزهایی است که تا به حال با آن مواجه شده بودم. پس از آن اتفاق، نه تنها «دیوید» از شنا کردن پرهیز می‌کرد، بلکه اگر او را مجبور می‌کردیم که به درون استخر بیاید، بدنش پر از کهیر می‌شد. من برادرم را با دقت زیر نظر داشتم، زیرا همواره در کنار هم بودیم و متوجه شدم حتی هنگامی که بیرون است و با یک بارش باران ناگهانی مواجه می‌شود، بدنش پر از کهیر می‌شود. به دلیل آن واقعه در دوران کودکی، او دچار آسیبی روانی شده بود که در مابقی عمرش همراهش بود.

سه دهه بعد، زمانی که «دیوید» در ارتش خدمت می‌کرد و در کانزاس بود، من با دختر نه ساله‌ام «تریسی» در حال سفر به شهرهای مختلف بودیم تا اولین کتابم را به چاپ برسانم.

هنگامی که از کانزاس عبور می‌کردیم، تصمیم گرفتیم به دیدار «دیوید» بروم زیرا سال‌های زیادی بود که او را ندیده بودم. او در جنگ ویتنام شرکت کرده بود و مدال برنز شجاعت به او عطا شده بود.

در ادامه جملاتی را از کتاب «تاریکی به سوی روشنایی» نوشته دیوید می‌آورم که شرح سفر من و دخترم به کانزاس است:

در سال ۱۹۷۶ من در کانزاس خدمت می‌کردم و «وین» در حال پیدا کردن ناشری برای اولین کتابش بود، که البته پرفروش‌ترین کتاب آن دوران هم شد. او و دخترش در خیابانی نزدیک به محل خدمت من اقامت کرده بودند و مرا به محل اقامت‌شان دعوت کردند. در جایی که اقامت داشتند، استخری بود و «وین» مرا به شنا کردن دعوت کرد. او از من خواست که به آرامی وارد استخر شوم و افکار خود را به حرف‌هایی که او می‌زند متمرکز کنم. او مدام با من صحبت می‌کرد و مجال فکر به چیز دیگری را از من گرفته بود. او به آرامی صحبت می‌کرد، اما در عین حال به من اجازه نمی‌داد که به چیزی غیر از سخنان او گوش کنم. هنگامی که به خودم آمدم، متوجه شدم چیزی حدود نیم ساعت است که در آب هستم. هنگامی که از آب بیرون آمدم و خودم را خشک کردم، حتی کوچک‌ترین اثری از لکه‌های کهیر بر روی پوستم نبود. برای ۲۷ سال گذشته، این اولین باری بود که بدون کهیر زدن وارد آب شدم. بلافاصله دوباره وارد آب شدم و چند ساعت دیگر مشغول شنا کردن شدم و در کمال تعجب دیگر از لکه‌های کهیر خبری نبود.

اکنون می‌توانم به وضوح ببینم:

در آن لحظه که در کنار رودخانه خشکم زده بود و برادرم را می‌دیدم که در جریان آب گیر افتاده است و در حال غرق شدن است، حضور نیرویی را درونم احساس کردم که نمی‌توانم آن را توضیح دهم. حضور این نیرو را هم‌اکنون که در حال نوشتن یکی از تجربیات مهم زندگی‌ام هستم، احساس می‌کنم. این نیرو این احساس را به من القاء می‌کند که تنها نیستم. نیرویی که فرد را وادار به یک واکنش ناگهانی در لحظات حساس می‌کند. در آن روز بهاری هنوز زمان رفتن «دیوید» از این کره خاکی فرا نرسیده بود و من به عنوان وسیله‌ای بودم که جلوی رفتن او را بگیرم. با وجود این که این اتفاق مربوط به حدود هفتاد سال پیش است، اما هنوز با جزئیات می‌توانم آن را بر روی پرده ذهنم ببینم.

در آن لحظات متوجه شدم که اگر من مصمم و با جدیت اقدام کنم، می‌توانم کاری کنم که دیگران به من گوش فرا دهند. اما اگر شک و تردید به دل راه دهم، مصیبت به وجود می‌آید. در آن شرایط نشستن و گریه کردن فایده‌ای ندارد. این که اجازه دهی ترس بر تو غلبه کند، به هیچ وجه قابل قبول نیست. در آن لحظات حساس، نیروی شکست ناپذیری را درونم احساس می‌کردم. هنگامی که متوجه شدم برادرم در حال غرق شدن است، با چنان سرعتی به سمت ساحل شنا کردم و با چنان سرعتی به سمت دفتر گمرک می‌دویدم و فریاد می‌زدم که گویی نیروی خفته‌ای درون من بیدار شده بود. نیرویی شکست ناپذیر و توقف ناپذیر.

نمی‌دانم آن نیرو رازآلود چه بود، اما بعدها در لحظات دیگری از زندگی‌ام آن نیرو را دوباره احساس می‌کردم. نیرویی نادیدنی که آن را با تمام وجود احساس می‌کردم و در تمام سخنرانی‌هایم و ۴۴ کتابی که تا به حال نوشته‌ام، از آن سخن گفته‌ام.

در آن اتفاق که برادرم در حال غرق شدن بود، متوجه شدم که خیلی بیش‌تر از یک پسر بچه هشت ساله ظاهر شدم. حضور نیرویی را احساس می‌کردم که در سال‌های بعد زندگی‌ام آن را بارها احساس کردم و البته هرگز آن را نادیده نگرفتم.

از طرفی دیگر می‌توانم به وضوح ارتباطی میان اتفاقی که در سال ۱۹۴۸ و هم‌چنین ملاقات من با «دیوید» در سال ۱۹۷۶، با مسیری را که در زندگی در حال پیمودن آن بودم پیدا کنم. آن اتفاق به من نشان داد که ذهن و جسم در چه ارتباط تنگاتنگی با هم هستند و اگر ذهن را کنترل کنیم، می‌توانیم بدن را شفا دهیم. در آن زمان من در ابتدای راه یافتن قدرت‌های ذهن و قدرت خود شفابخشی از طریق ذهن بودم.

هم‌اکنون می‌توانم به وضوح ببینم حضور من در ساحل رودخانه و نجات جان برادرم، جرقه‌ای بود که مرا در مسیری قرار داد که به یک معلم و مربی در زمینه شفابخشی از طریق ذهن تبدیل شدم. آن اتفاق در دوران کودکی به من کمک کرد تا بفهمم چه نیروی عظیمی درون ما نهفته است که از طریق آن هر کاری را می‌توانیم به انجام برسانیم.

به شکل انکارناپذیری تمامی موارد زندگی با هم در ارتباط هستند. سالها پس از تجربه نزدیک به مرگ برادرم، من توانستم از طریق قدرت ذهن کاری کنم که آسیب روانی او که هنگام ورود به آب تمام بدنش را تحت تأثیر قرار می داد به طوری که کھیر می زد، به طور کامل رفع شود و همین اتفاق باعث شد که من به قدرت شفابخشی ذهن یقین پیدا کنم و سالها بعد به یک معلم و مربی در زمینه خود توانمندی و خود شفادهی تبدیل شوم.

بخش سوم

سال ۱۹۵۰ است و من در کلاس چهارم در مدرسه ابتدایی آرتور درس می‌خوانم. هر روز در ساعت ۲:۴۵ بعدازظهر، اگر دانش آموزان رفتار خوبی داشته باشند و کلاس را شلوغ نکرده باشند، معلم‌مان خانم «انجلز» بخشی از کتاب «باغ رازآلود» را برای ما می‌خواند. من شیفته داستان‌خوانی او بودم، زیرا او به نحوی استادانه شخصیت‌های داستان را زنده می‌کرد. تمام وظایف خود را به عنوان یک دانش آموز کلاس چهارمی انجام می‌دادم. دیکته کلمات، حفظ کردن نقشه جغرافیایی، تمرین خوشنویسی و تمام کارهای دیگری که باید یک دانش آموز کلاس چهارمی انجام دهد. اما به شکل عجیبی برای ساعت‌های ۲:۴۵ بعدازظهر ثانیه شماری می‌کردم و مرتب به ساعت روی دیوار نگاه می‌کردم.

به نظر می‌رسید از بین تمام آن دانش آموزان کلاس چهارمی، من تنها فردی بودم که به شکل وسواس گونه‌ای منتظر آن ساعات داستان‌خوانی بودم و از طرفی متوجه شده بودم که تعدادی از دانش آموزان به دلیل علاقه‌ای که به بخش داستان‌خوانی کلاس نداشتند، با به هم ریختن کلاس، کاری می‌کردند که کتاب خوانده نشود. در آن زمان تنها ۱۰ سال داشتم و متوجه شده بودم که نحوه جهان‌بینی من با تمام همسن و سالانم متفاوت است.

متوجه شده بودم هنگامی که با جدیت با دیگران صحبت می‌کنم، آن‌ها به حرف‌های من گوش می‌دهند. همچنین متوجه شده بودم که از صرف کردن زمان‌هایی در دنیای درونم لذت می‌برم و ایده‌هایی را در ذهنم بررسی می‌کنم که هیچ‌کدام از همسن و سالانم به آن‌ها توجهی ندارند. در کلاس چهارم خانم «انجلز» بود که متوجه شدم برای اتفاقی که دلم می‌خواهد رخ دهد، چقدر قدرت و نیروی اراده دارم. به صورت داوطلبانه نماینده کلاس شده بودم. مسئولیت ساکت نگه داشتن کلاس را بر عهده گرفته بودم. حتی اگر کمی اختلال در کلاس ایجاد می‌شد، از سر جایم بلند می‌شدم و به سمت فرد خاطی می‌رفتم و به او اخطار می‌دادم که به دلیل رفتار نامناسب او ممکن است ادامه داستان کتاب «باغ رازآلود» را از دست بدهیم و این موضوع خط قرمزی برای من محسوب می‌شود. آن‌ها گوش می‌دادند و ساکت می‌شدند. نه به این دلیل که به داستان‌خوانی علاقه داشتند، بلکه لحن جدی من، مرا در جایگاه قدرت قرار داده بود.

البته من این تجربه را قبل‌تر در یتیم‌خانه نیز داشتم و پی برده بودم که اگر با اعتماد به نفس و در عین حال با مهربانی صحبت کنم، به حرف من گوش می‌دهند. هر کسی که تصمیم داشت با بدرفتاری، مانع بخش کتاب‌خوانی کلاس توسط خانم «انجلز» شود، با این لحن جدی و در عین حال مهربانانه من مواجه می‌شد. آه، چقدر آن ساعات کتاب‌خوانی را دوست داشتم. چشمانم را می‌بستم و به داستان زیبای «باغ رازآلود» گوش فرا می‌دادم.

داستان درباره دختری ده ساله به نام «مِری لونیکس» بود که با خانواده‌اش از هند به انگلستان نقل مکان کرده بودند و به دلیل مبتلا شدن پدر و مادرش به بیماری سل و فوت آنها، به یتیم‌خانه منتقل شده بود. او در حالی دوران ده سالگی خود را می‌گذراند که بسیار آسیب‌خورده و منفی‌نگر شده بود و احساس می‌کرد هیچ‌کس او را دوست ندارد. داستان شرح می‌داد که چگونه او با کشف دنیای جدید، نگرش خود را درباره زندگی تغییر می‌داد. در آن هنگام من هم به عنوان یک پسر بچه ده ساله که تا آن زمان با این حس بزرگ شده بودم که کسی مرا نمی‌خواهد، به داستانی گوش می‌دادم که بینش و طرز نگاه جدیدی را نسبت به زندگی پیشنهاد می‌کرد. ایده‌ی داشتن یک مکان و قلمروی شخصی و محرمانه در ذهن برای من بسیار جذاب بود. من به گونه‌ای هیپنوتیزم شده بودم و به گفتگویی که «مِری» و دوستش «کلین» با گل‌ها و یک پرنده سینه سرخ داشتند؛ گوش فرا می‌دادم.

هر روز بعد از اتمام مدرسه در مسیر برگشت به خانه، آن پرنده سینه سرخ خیالی را در اطراف خود می‌دیدم که مشغول ساختن لانه و آوازخوانی است. در مسیر برگشت به خانه با دوستان جدید و در عین حال خیالی‌ام، به گفتگو می‌پرداختم. من هم همانند آن داستان در قلمروی تخیلم باغی رازآلود و محرمانه داشتم، مکانی محرمانه که در آن تمام ضعف‌ها و مشکلات زندگی‌ام ناپدید می‌شد. جایی که نگرش مثبت، پادزره‌ری برای تمام رنج‌هایم بود.

از طریق خلق آن قلمروی محرمانه در تخیلم، می‌توانستم به مکانی وارد شوم که هر چیزی در آن امکان‌پذیر بود. مکانی که در آن با گل‌ها و حیوانات صحبت می‌کردم و حضور معجزه را به وضوح احساس می‌کردم.

رفتن به خانه جدیدی که مادرم با ناپدری‌ام «بیل» در آن‌جا زندگی می‌کردند، زیاد فرقی با رفتن به خانه یک غریبه نداشت. «بیل»، ناپدری‌ام، در مصرف الکل زیاده‌روی می‌کرد و فردی عصبی و پرخاشگر بود. اما من نسبت به رجزخوانی و یاوه‌گویی‌های او بی‌توجه بودم، زیرا توانسته بودم همانند «مری» در داستان «باغ رازآلود»، مکانی محرمانه در قلمروی تخیل خودم خلق کنم. هیچ‌کس حق ورود به این قلمرو را نداشت. من بسیار مجذوب این ایده بودم که زندگی با آن‌چه که دیده و شنیده می‌شود، محدود نمی‌شود. من کشف کرده بودم که می‌توانم در این دنیا در بدن فیزیکی‌ام باشم، اما در عین حال در ذهنم در قلمروی نامحدودی باشم که به صورت اختصاصی برای خودم خلق کرده‌ام.

در کتاب «باغ رازآلود» خانم «انجلز»، از درمان بیماری‌های لاعلاج صحبت می‌کرد و من هم با خود می‌اندیشیدم که اگر «مری» قادر به انجام این کار است، پس من هم قادر هستم. اگر «مری» به همراه «کلین» و دکون، دو همراه خود می‌تواند با حیوانات حرف بزند و به درختان گوش فرا دهد، پس من هم می‌توانم.

تخیل من به اوج خود رسیده بود. می‌توانستم خود را به صورت فردی تصور کنم که قادر به انجام هر کاری بود. در آن محیط جدید که باید در کنار ناپدیری الکلی خود زندگی می‌کردم که در واقع بیشتر شبیه به یک فرد غریبه بود، موهبتی بسیار باارزش به من داده شده بود. موهبت داشتن یک قلمروی خیالی محرمانه. قلمرویی که هیچ محدودیتی نداشت و من آن را برای خودم ساخته بودم تا بتوانم از خودم در برابر آثار منفی محیطی که در آن زندگی می‌کنم، در امان بمانم.

در تمام سالهایی که در خانه‌ای زندگی می‌کردم که بدرفتاری‌های ناپدیری الکلی‌ام امری عادی بود، من در قلمروی تخیل خود با امنیت زندگی می‌کردم و نگران این بودم که درباره آن قلمروی خیالی با کسی صحبت کنم.

آن سی دقیقه آخر کلاس که خانم «انجلز» کتاب «باغ رازآلود» را می‌خواند، شاید برای اکثر دانش‌آموزان کلاس معنایی نداشت، اما برای من همانند جرقه‌ای بود که آتش اشتیاق درونم را شعله‌ور می‌کرد و من بابت آن بسیار شکرگزارم. شروع شناخت قلمرویی بود که با ورود به آن تمام ناملایمات دنیای بیرون من خاموش می‌شد. قلمرویی که هر چیزی در آن امکان‌پذیر بود.

اکنون می‌توانم به وضوح ببینم

با وجود این که شصت سال از آن دوران می‌گذرد، اما با نگاه به گذشته و یادآوری کلاس درس خانم «انجلز» می‌توانم این موضوع را به خوبی درک کنم که مشیت الهی همواره به خیر و صلاح من بوده است. در واقع ورود من به آن کلاس، در ابتدا از روی اجبار بود اما همان کلاس، آتشی را درون من شعله‌ور کرد که ترغیب شوم بعد از گذشت شصت سال درباره آن در این کتاب بنویسم. قبل از این که این کتاب را بنویسم، تصمیم گرفتم دوباره به کتاب «باغ رازآلود» مراجعه کنم تا ببینم چه چیزی مرا در آن دوران کودکی آن‌چنان برانگیخته بود. جمله زیر در هنگام بازخوانی کتاب «باغ رازآلود» نظر مرا به خود جلب کرد:

«مری، به معنای واقعی به معجزه باور داشت. او کاملاً باور داشت که دوستش «دکون» قادر به انجام معجزه است.»

جالب است که این ایده که در سن ده سالگی درون من جوانه زد، تمام دروان بزرگسالی مرا در بر گرفت. در آن زمان آگاه نبودم که در حال کشف ایده‌ای هستم که بنابر آن ایده، قلمرویی محرمانه درون همه ما وجود دارد که پس از کشف آن، چنان قدرتی می‌یابیم که زندگی فراتر از حد عادی را تجربه می‌کنیم.

در جهانی که هیچ تصادفی وجود ندارد و تمام کیهان همانند یک ارکستر الهی در کنار هم قرار گرفته‌اند، به وضوح می‌توانم ببینم که دلیل رفتن من به کلاس خانم «انجلز» این بود که بتوانم چیزی فراتر از حد عادی را درونم بیدار کنم. این تجربه در دوران کودکی، مرا به این باور رساند که هیچ چیزی وجود ندارد که نتوان به آن دست یافت. البته به این شرط که با قدرت نادیدنی و مشیت الهی هماهنگ شویم.

تجربه کلاس چهارم خانم «انجلز» به من دو ایده اساسی برای تکمیل سرنوشتم داد: اول این که اگر با جدیت و در عین حال با مهربانی از دیگران درخواست کنی، همواره به تو گوش می‌دهند و دوم این که قلمروی محرمانه و خصوصی و در عین حال نامحدودی در وجود تمامی ما وجود دارد که هر زمان که بخواهیم می‌توانیم وارد آن شویم.

البته این کاملاً درست است که در آن ساعات پایانی کلاس درس خانم «انجلز» متوجه این موضوع نبودم که در حال آماده سازی برای زندگی شغلی سال‌های آینده زندگی‌ام هستم. آن دوران بسیار برای من لذت‌بخش بود. زمانی که زنگ می‌خورد و مدرسه به پایان می‌رسید، در تمام طول مسیر برگشت به خانه در قلمروی تخیل خود بودم. هنگامی که به این موضوع می‌اندیشم که تمامی ما قادر به تجربه چه چیزهایی هستیم، اگر به خودمان اجازه ورود به قلمروی تخیل‌مان را بدهیم، بسیار متحیر می‌شوم.

بخش چهارم

وارد مدرسه جدیدی شده‌ام، کلاس پنجم خانم «کوپر» که مدام به ما گوشزد می‌کند که از رفتار ما بسیار پریشان و عصبانی است. به اعتقاد او کلاس ما بدترین کلاسی بوده است که تا به حال داشته است.

من در آخر کلاس می‌نشستم و از نوع رفتار او بسیار متعجب بودم. هنگامی که می‌دیدم یک زن بالغ این چنین کنترل رفتار خود را از دست داده است، با خود فکر می‌کردم: «او چگونه به خودش اجازه می‌دهد با بچه‌هایی به این سن و سال این‌گونه رفتار کند؟ آیا واقعاً نمی‌داند دلیل رفتار بچه‌ها این است که نحوه تدریس او خسته کننده است؟» متوجه شدم که تاکتیک او برای کنترل کلاس این است که بچه‌ها را مورد سرزنش قرار دهد تا آن‌ها احساس گناه کنند.

یادم به خانه خانم «اسکارف» می‌افتد. خانه‌ای که در آن‌جا از کودکان بی‌سرپرست نگهداری می‌شد و من تا قبل از کلاس چهارم در آن‌جا زندگی می‌کردم. در دورانی که من و برادرم «دیوید» در آن‌جا زندگی می‌کردیم، کودکان زیادی آمدند و رفتند. دختری را به یاد می‌آورم به نام «مارتا» که به دلیل این‌که پدر و مادری که او را به فرزندپذیری قبول کرده بودند، دوباره

او را به یتیم خانه بازگردانده بودند به شدت گریه می کرد. صدای خانم «اسکارف» را شنیدم که به شوهرش می گفت: «برو وین را بیاور. او می داند چگونه مارتا را آرام کند.» من پیش «مارتا» رفتم و در کنار او نشستم و برای او توضیح دادم که به چه جای خوبی آمده است و از بودن در کنار ما لذت خواهد بود. من و «دیوید» او را به گشت و گذار در باغ دعوت کردیم. من او را به بیشه ای بردم که در آن گل های یاس شکوفه زده بودند و گل های زنبق و سوسن زمین را پوشانده بودند. برای او چند گل چیدم و از او خواستم آن ها را بو کند و به فکرهای خوب بیندیشد و در همین حال در مقابل چشمانم دیدم که «مارتا» از یک دختر ناراحت به یک دختر خوشحال و بانشاط تبدیل شد.

به یاد می آوردم در تمام آن سال ها، همواره قادر بودم با تغییر نگرش، لحظات غم انگیز را به لحظات مسرت بخش تبدیل کنم و حالا در کلاس خانم «کوپر» نشسته ام که به دلیل عدم توانایی اش در کنترل کلاس، بچه ها را سرزنش می کند و می خواهد آن ها نسبت به خودشان احساس گناه کنند. به وضوح برای من آشکار بود که هیچ کس قادر نیست احساس مرا بد کند و یا این که به دلیل عدم توانایی های خودش، مرا مورد سرزنش قرار دهد.

به این موضوع پی برده بودم که نسبت به بقیه دانش آموزان متفاوت هستم. من می توانستم هر لحظه نوع احساسی را که می خواهم، انتخاب کنم. در حالی که خانم «کوپر» در حال سرزنش و رفتار نامناسب با بچه ها بود، من به راحتی می توانستم آرامش خود را حفظ کنم.

بالاخره زنگ تفریح به صدا درآمد و برای صرف ناهار به حیاط مدرسه رفتیم. یکی از دانش‌آموزان به نام «سوزان» به خاطر حرف‌هایی که خانم «کوپر» به او زده بود، بسیار پریشان بود و گریه می‌کرد. به سمت او رفتم تا با او صحبت کنم و باور داشتم این توانایی را دارم که او را متقاعد کنم که شرایط به گونه‌ای نیست که او با خودش فکر می‌کند.

از او پرسیدم: «چرا آشفته هستی و گریه می‌کنی؟ نمی‌توانی ببینی که او تنها می‌خواهد ما را سرزنش کند تا احساس گناه کنیم؟»

او گفت: «خانم کوپر به من نگاه کرد و به صورت مستقیم به من گفت که چقدر بد هستم و باعث ناراحتی او می‌شوم.»

به او گفتم: «آیا تو برای احساس خوب یا بد خودت به نظر او احتیاج داری؟»

او گفت: «نه، اما دوست ندارم با پریشانی به سمت من بیاید و بگوید که چقدر بد هستم.»
به او گفتم: «این که دیگری درباره تو چه فکری می‌کند چه ربطی به احساس تو دارد؟»

او گفت: «اگر کسی از دست من پریشان باشد، احساسم بد می‌شود.»

به او گفتم: «اما به نظر من آن‌چه که دیگران درباره تو فکر می‌کنند اهمیتی ندارد.»

او گفت: «اما شاید واقعاً من گناهکار باشم و باعث عصبانیت او شده باشم.»

به او گفتم: «اگر او به تو بگوید که تو یک تکه چوب هستی، آیا تو به خاطر آنچه او با خودش فکر می‌کند ناراحت می‌شوی؟»

او گفت: «معلوم است که نه! می‌دانم که چوب نیستم.»

طی مکالمه‌ای که با او داشتم، تمام سعی خود را کردم که او را متقاعد کنم که نظر خانم «کوپر» درباره او اهمیتی ندارد و تمام تلاش او این بوده است که دیگران را از طریق نقطه ضعف‌شان کنترل کند. تمام تلاشم را کردم که به «سوزان» بفهمانم که اگر او اجازه ندهد، هیچ‌کس قادر نخواهد بود احساس او را بد کند.

هنگامی که به سمت کلاس می‌رفتیم، متوجه شدم که حال «سوزان» کمی بهتر شده است و لبخندی بر روی چهره‌اش است، اما با این حال می‌دانستم او مسیری طولانی در پیش رو دارد تا بفهمد هیچ نیازی به تأیید دیگران ندارد. هم‌چنین متوجه شده بودم چیزی درون من است که باعث می‌شود که نسبت به همسرن و سالان خودم، احساس آزادی بیشتری کنم. من می‌دانستم که خودم هستم که نوع احساسم را انتخاب می‌کنم و تا زمانی که به کسی اجازه ندهم، نمی‌تواند بر روی احساس من تأثیر بگذارد. هم‌چنین این توانایی را در خودم یافته بودم که با صحبت کردن با دیگران می‌توانم آن‌ها را آرام کنم.

اکنون به وضوح می‌توانم ببینم

آن مکالمه‌ای که با «سوزان» در حیاط مدرسه داشتیم، در ذهنم حک شده است. البته این یکی از چندین اتفاق مشابه‌ای بود که می‌توانستم به وضوح ببینم که هیچ عامل خارجی نمی‌تواند کنترل احساسات مرا به دست بگیرد و همچنین می‌توانم به دیگران هم کمک کنم که از حال بد به حال خوب دست یابند.

اکنون که به گذشته می‌نگرم، به وضوح می‌بینم که زندگی در حال آماده‌سازی من به عنوان یک مربی در زمینه توانمندی شخصی و رشد معنوی بوده است. من یقین دارم که این جهان خالقی دارد که تمام اتفاقات را با نظم بخصوصی رقم می‌زند. هیچ چیز در هیچ کجای کیهان تصادفی و اتفاقی نیست، زیرا تمام امور تحت کنترل این انرژی هوشمند جهان شمول است. این توانایی درونی من برای خوداتکایی و همچنین کمک به بقیه همسن و سالانم که آن‌ها نیز بتوانند به خودشان اتکا کنند، جزئی از برنامه همین منبع و انرژی هوشمند برای زندگی من بود.

آن شرایط و اتفاقات دوران کودکی، دست گرمی و تمرینی برای من بود تا بتوانم به معلمی در زمینه خوداتکایی تبدیل شوم. هنگامی که به زمان کودکی‌ام و زندگی در یتیم‌خانه‌های مختلف نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم تمامی آن شرایط بخشی از برنامه خداوند برای زندگی

من بوده است. اگر قرار بود من در تمام سنین بزرگسالی به سخنرانی و نوشتن کتاب در زمینه خوداتکایی پردازم، ابتدا لازم بود که خودم یاد بگیرم که چگونه بر خود اتکا کنم. برای این منظور چه تمرینی بهتر از این که در همان شروع کودکی در شرایطی قرار گیرم که مجبور باشم مستقل شوم و به خوداتکا داشته باشم.

البته کاملاً درست است که در آن دوران کودکی از این موضوع آگاه نبودم که زندگی در حال آماده‌سازی من برای رسالت من در دوران بزرگسالی است، اما حالا که می‌توانم به گذشته نگاه کنم، به خاطر تمامی آن شرایط سخت و تمامی آن چالش‌ها که در زمان کودکی با آن‌ها مواجه بودم، با تمام وجود شکرگزار هستم.

بخش پنجم

اولین روز کلاس مقطع هفتم است. بعد از کلاس همکلاسی‌هایم نزد من می‌آیند و می‌گویند دو دانش آموز جدید به مدرسه ما منتقل شده‌اند که ما باید از دوستی با آن‌ها پرهیز کنیم. من متعجب بودم که چرا ما باید از دوستی با دو دانش آموز تازه‌وارد اجتناب کنیم و آن دو را طرد کنیم.

یکی از آن دو دانش آموز نامش «گای» بود که از مدرسه لیدی کوئین به مدرسه ما انتقال داده شده بود. آن‌طور که بقیه همکلاسی‌ها گفتند، او به دلیل رفتار بد از مدرسه اخراج شده است. به همین دلیل به این نتیجه رسیده بودند که دوستی با او کار درستی نیست. بنابراین باید او را به جمع خودمان راه ندهیم.

من از این موضوع آگاه بودم که نفوذ بسیار زیادی در بین همکلاسی‌ها دارم. شجاعت من در بیان نظراتم و نحوه صحبت کردن من باعث شده بود در بین آن‌ها عزیز شوم. بنابراین می‌دانستم اگر من آن دو شاگرد جدید را طرد کنم، بقیه همکلاسی‌ها نیز به تبعیت از من آن دو را طرد می‌کنند و اگر من آن دو را بپذیرم، بقیه همکلاسی‌ها نیز آن دو را با کمال میل می‌پذیرند. این نفوذ و قدرت در بین همکلاسی‌ها، در تمام هفت مقطع تحصیلی قبل نیز وجود داشت.

دومین دانش آموز جدیدی که به مدرسه ما منتقل شده بود، دختری بود که در کوچه ما زندگی می‌کرد. اسم او «راندا» بود و من معمولاً با او صحبت می‌کردم. همکلاسی‌های من در گوش من زمزمه می‌کردند که از او دوری کن، زیرا او کاتولیک است. از نظر من عقیده بقیه همکلاسی‌ها بسیار بی‌معنا بود که می‌گفتند چون او فرقه دینی متفاوتی با ما دارد، باید طرد شود و نباید او را در جمع خود راه دهیم. این مسخره‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم.

همان‌طور که گفتم «راندا» در کوچه ما زندگی می‌کرد، در یک بعدازظهر، تصمیم گرفتم به درب منزل آن‌ها بروم تا پیش‌تر با او آشنا شوم. درب خانه آن‌ها را زدم و مادر «راندا» با خوشرویی درب را باز کرد. در واقع مادر «راندا» یکی از مشتریان همیشگی من بود. در آن زمان، عصرها به فروش روزنامه‌های «دیترویت نیوز» مشغول بودم. متوجه شدم که «راندا» نیز همانند بقیه ماست و تنها تکالیف مذهبی متفاوتی را انجام می‌دهد.

زندگی کردن در یتیم‌خانه و بودن با کودکانی که ادیان مختلفی از جمله: پروتستان، کاتولیک، مسلمان، یهودی و حتی هندو داشتند، به من ثابت کرده بود که ذات و هویت الهی همگی ما یکسان است و هیچ تفاوت و برتری بین ما وجود ندارد. از طرفی از همان کودکی با کسانی که تعصب دینی داشتند، میانه خوبی نداشتم.

به همین دلیل هیچ‌گاه در مراسم یکشنبه‌های مدرسه شرکت نمی‌کردم. مراسمی که در آن یک فرد متعصب، ما را نسبت به همه چیز می‌ترساند و هشدار می‌داد که در صورت انجام گناهی، توسط خداوند به شدت مورد عذاب قرار می‌گیریم. به نظر من این سخنان دیوانگی محض بود. هرگاه در مراسم یکشنبه‌های مدرسه شرکت می‌کردم، تا چند روز بعد از آن حس بدی داشتم. به همین دلیل تصمیم گرفتم تا جایی که ممکن است از آن محیط دوری کنم. از همان دوران کودکی متوجه بودم که مهم‌ترین چیز در زندگی داشتن احساس خوب است و هر چیزی که احساس انسان را بد می‌کند، باید از آن دوری کرد.

خانواده «راندا» با وجود این که کاتولیک بودند، اما بسیار رفتار خوبی داشتند. بنابراین من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که او را در جمع دوستان راه ندهم. با پذیرش «راندا» و «گای» توسط من، بقیه همکلاسی‌ها نیز آن دور را پذیرفتند. البته برای من روشن بود که این خانواده‌های بقیه دوستانم بودند که ذهن آن‌ها را از تعصبات بی‌اساس پُر کرده بودند. تعصباتی که حاکی از این بود که پروتستان‌ها بهتر از کاتولیک‌ها هستند و یا بالعکس.

البته خدا را شکر می‌کنم که در آن دوران کودکی در یتیم‌خانه، پدر و مادری در اطراف من نبودند که این نوع قضاوت‌های بیهوده را به من یاد بدهند.

اکنون می‌توانم به وضوح ببینم

تجربه‌ای که من با «راند» و «گای» داشتم، به وضوح به من نشان می‌دهد که از همان دوران کودکی به این منظور آمده می‌شوم که یاد بگیرم با تمام افراد یکسان برخورد کنم، هیچ قضاوتی نداشته باشم و با همه همدردی کنم.

این حس همدردی و مهربانی نسبت به همه از همان دوران کودکی با من بود. شاید این حس را از زندگی گذشته‌ام به همراه خود آورده بودم، شاید هم به این دلیل بود که از همان کودکی در یتیم‌خانه رها شدم و به دلیل عدم دریافت عشق و محبت لازم، از همان دوران کودکی به اهمیت عشق و مهربانی پی برده بودم. اما با تمام این تفاسیر، یقین دارم که دستان خداوند همواره در زندگی من حضور داشت که مرا برای همدردی با تمام افراد آماده کرد، زیرا قرار بود سال‌ها بعد در کتاب‌ها و سخنرانی‌هایم از این حس همدردی و محبت نسبت به همه بهره جویم.

بخش ششم

«وقتی که من در برنامه «استیو آلن» بروم، خیلی بهتر از کسانی که امشب به برنامه او دعوت شده بودند، برنامه را اجرا می‌کنم.»

این جمله را به مادر و برادرم گفتم، هنگامی که مادرم صبح زود برای رفتن به سر کار حاضر می‌شد و من و دو برادرم برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدیم. سال ۱۹۵۴ بود و من ۱۴ ساله بودم و هر شب بدون استثنا برنامه «استیو آلن» را نگاه می‌کردم. بسیار مجذوب برنامه او بودم و خودم را در آن جا تجسم می‌کردم که «استیو آلن» با من در حال مصاحبه تلویزیونی است. هرگز فکر نمی‌کردم که روزی مهمان برنامه او می‌شوم، بلکه یقین داشتم.

ما یک تلویزیون سیاه و سفید داشتیم. اولین نسل تلویزیون‌های سیاه و سفید بود. بر روی پشت بام آنتن تلویزیون نصب بود که البته متناسب باشد ورزش باد تصویر خوب یا بد می‌شد. در آن زمان از نظر من این اوج زندگی تجملی بود. من به برنامه‌های «استیو آلن» به معنای واقعی معتاد شده بودم و تا دیر وقت برای نمایش برنامه‌های او بیدار می‌ماندم. در صورتی که بقیه اعضای خانواده خواب بودند، جلوی تلویزیون می‌نشستم و صدای آن را تا جای ممکن کم می‌کردم، چون مادرم ساعت را برای پنج صبح کوک کرده بود و نمی‌خواستم تماشای

تلویزیون من باعث بی‌خوابی او شود. از طرفی نمی‌خواستم او بفهمد من تا آن ساعت بیدار هستم، زیرا تأکید کرده بود که هیچ‌کس نباید در آن ساعت بیدار باشد.

آن شب‌ها دیدن برنامه «استیو آلن» بیش از یک سرگرمی برای من بود. در تصوراتم، خود را در آن برنامه می‌دیدم. در عین حال که در اتاق نشیمن در جلوی آن گیرنده الکترونیکی قرار داشتم، به وضوح می‌توانستم خود را در آینده تجسم کنم.

همان‌طور که مشغول تماشای برنامه «استیو آلن» بودم، حضور خود را به صورت باور نکردنی در آن برنامه حس می‌کردم. در رابطه با این موضوع با افراد کمی صحبت کردم، اما من قادر بودم آینده را در زمان حال به راحتی تصویرسازی می‌کنم. در آن دوران نوجوانی، مصاحبه با «استیو آلن» یکی از تصاویر تثبیت شده در قلمروی تخیل من بود. شاید از دید دیگران دیوانگی به نظر می‌رسید، اما برای من بسیار واقعی بود.

هنگامی که تصویر ذهنی خود را با خانواده و بعضی از دوستانم در میان گذاشتم، آن‌ها مرا به شدت مسخره کردند و این نوع افکار را حاصل بی‌خردی من می‌دانستند. بنابراین در همان زمان یاد گرفتم که بعضی از چیزها را نباید برای دیگران گفت و فقط باید به صورت کاملاً محرمانه در قلمروی تخیل خود نگه داشت. با وجود مورد تمسخر واقع شدن از طرف دیگران،

همچنان هر شب شوی تلویزیونی «استیو آلن» را نگاه می‌کردم و یقین داشتم یک روز من یکی از مهمان‌های برنامه او می‌شوم.

اکنون می‌توانم به وضوح ببینم

در سال ۱۹۷۶ هنگامی که اولین کتابم به نام «نقاط ضعف شما» به چاپ رسید. برای این که بتوانم کتاب خود را مطرح کنم، با خرج خودم کل ایالت را با اتومبیل می‌گشتم تا بتوانم یک مصاحبه هر چند کوچک با شبکه‌ای محلی برای خود دست و پا کنم. اما به دلیل این که فردی ناشناخته بودم، هرگونه درخواست برای مصاحبه در تلویزیون ملی از طرف مسئولان پذیرفته نمی‌شد.

کتاب‌هایم را در اتومبیلم گذاشته بودم و به همواره دختر نه ساله‌ام، «تریسی»، ماه‌های زیادی را در حال سفر بودیم. در هر مصاحبه‌ای که توسط دوست نزدیکم «دنا گود» برای من مهیا می‌شد، شرکت می‌کردم. در نهایت، در ماه آگوست، تلفنی از مسئول استعدادیاب شوی تلویزیونی با اجرای «جان کارسون» دریافت کردم. اسم آن مسئول استعدادیاب «هاوارد پاپوش» بود. او کتاب «نقطه ضعف شما» را خوانده بود و می‌خواست با من ملاقاتی داشته باشد تا ببیند آیا این امکان وجود دارد که در شوی تلویزیونی شرکت کنم یا نه. من به سرعت درخواست او را پذیرفته، به سمت کالیفرنیا حرکت کردم و خودم را به استودیوی

NBC رساندم. در آنجا با «هاوارد» ملاقات کردم و بعد از چند ساعت صحبت کردن، دوستان خوبی برای هم شدیم.

چند روز بعد از طرف «هاوارد» تماسی دریافت کردم و به من اطلاع داد که برای برنامه روز دوشنبه می‌توانم در شوی تلویزیونی به میزبانی «شکی گرین» شرکت کنم. این اولین فرصت من برای این بود که بتوانم در تلویزیون ملی با مردم آمریکا درباره اولین کتابی که نوشتم صحبت کنم. بسیار هیجان زده بودم. حتی همین حالا که در حال نوشتن این جملات هستم، از شدت هیجان دستانم می‌لرزد. نوبت من در پانزده دقیقه آخر برنامه نود دقیقه‌ای قرار گرفته بود و من ساعت ۱۲:۴۵ نیمه شب بر روی آنتن می‌رفتم. برنامه در بعدازظهر ضبط می‌شد. من به اتاق لباس هدایت شدم و در مسیر با «استیو آلن» مواجه شدم که در قسمت اول برنامه حضور داشت. من خودم را به او معرفی کردم و سپس هر کدام راه خودمان را رفتیم. بسیار هیجان زده بودم، زیرا قرار بود در برنامه تلویزیونی شرکت کنم که ستاره آن «استیو آلن» بود. مردی که از ۱۴ سالگی برای او احترام زیادی قائل بودم.

ضبط برنامه ساعت ۶ بعدازظهر به پایان رسید و بخش مصاحبه من با میزبانی «شکی گرین» به خوبی ضبط شد. او فردی بسیار خوش رو و خوش برخوردی بود و برنامه را به خوبی اداره کرد.

بعد از برنامه به سمت فرودگاه راهی شدم. در مسیر فرودگاه بودم که از طرف «هاوارد» با من تماس گرفته شد و به من گفت که برای اولین بار در تاریخ پخش برنامه «استیون آلن»، زمان برنامه او به یک گردهمایی سیاسی در شهر کانزاس تخصیص داده شده است و NBC نمی‌تواند در آن ساعت برنامه «استیون آلن» را پخش کند. به عبارت دیگر، اولین شانس من برای حضور در تلویزیون ملی از دست رفت. در آن لحظه از یک فردی که احساس سعادت و خوشبختی می‌کرد، به فردی تبدیل شدم که خود را بدشانس‌ترین موجود روی کره زمین می‌دانست.

فردای آن روز دوباره از طرف «هاوارد» با من تماس گرفته شد و به من گفت که «جان کارسون» از من درخواست کرده است که در برنامه چهارشنبه شب شرکت کنم. من بلیط هواپیمایی برای لس آنجلس تهیه کردم تا خودم را به برنامه چهارشنبه شب برسانم. به دلیل این که مصاحبه «جان کارسون» با دو مهمان خود طولانی شد، زمانی برای من باقی نماند و در انتهای ضبط برنامه «جان کارسون» به من گفت: «آیا می‌خواهی به جای امشب، جمعه شب با «استیو آلن» مصاحبه کنی و وقت بیشتری برای مصاحبه داشته باشی؟» با کمال میل گفتم: بله و جمعه شب بالاخره توانستم در برنامه «استیو آلن» حضور پیدا کنم. جالب این‌جا بود که برنامه‌ای که دوشنبه با «شکی گرین» ضبط شده بود، دوشنبه هفته آینده پخش شد. این مصاحبه شروعی بود برای ۳۷ مصاحبه تلویزیونی من در آن زمان.

هنگامی که در شوی تلویزیونی نیمه شب‌ها با «استیو آلن» حضور پیدا کردم، حس بسیار قدرتمندی درونم ایجاد شد؛ من از طریق آگاهی‌ام در سن ۱۴ سالگی توانسته بودم آینده خود را خلق کنم. در حقیقت، تصویرسازی ذهنی من در سن ۱۴ سالگی بیش از نوعی خیال‌بافی بود و به معنای واقعی می‌توانستم حضورم را در برنامه نیمه شب با «استیو آلن» احساس کنم.

شاید یقین من در آن دوران نوجوانی به این دلیل بود که بخشی از آینده برای من مشخص شده بود. اما لحظه‌ای به این فکر کنید که اگر زمان یک توهم باشد و چیزی که عارفان آن را وحدت وجود می‌نامند، تجربیات زندگی شما را رقم بزند، در نتیجه ایده گذشته و آینده توهمی بیش نیست. اگر فهم این موضوع برای شما قابل درک نیست، کمی بیشتر به خواب‌های شبانه خود دقت کنید. در رؤیاهایی که در خواب می‌بینید می‌توانید پرواز کنید یا با پدر بزرگ‌تان که مدت زیادی است که فوت کرده است، هم‌صحبت شوید. می‌توانید خود را در وضعیت جوان‌تر یا در وضعیت پیرتر ببینید. در حیطه خواب‌های‌تان هیچ چیزی به نام زمان و مکان وجود ندارد و هر چیزی امکان‌پذیر است و البته شما یک سوم از عمر خود را در آن حیطه سپری می‌کنید.

از جایگاه وضوحی که هم‌اکنون به آن دست یافته‌ام، می‌توانم به شما اطمینان دهم که هر لحظه از زندگی بی‌نهایت احتمال را درون خود دارد. فکری که ادامه‌دار می‌شود همان فکری

است که با منبع در ارتباط کامل است و در نهایت به واقعیت شما تبدیل می‌شود. همان چیزی که به آن آینده می‌گوییم. اما در حقیقت هیچ چیزی به نام گذشته و آینده وجود ندارد. همه چیز یک چیز است، همه چیز یک تجربه واحد است که همان زمان حال است. هر چیزی که در آینده اتفاق می‌افتد می‌تواند در لحظه حال اتفاق بیفتد. بله، درست شنیدید. همین حالا! هنگامی که من در سن ۱۴ سالگی حضور خود را در برنامه «استیون آلن» احساس می‌کردم، آن احساس و حضور در لحظه حال اتفاق می‌افتاد و آن تجربه منتظر متجلی شدن بود. هیچ امکانی برای عدم تجربه آن اتفاق وجود نداشت، زیرا من به یقین آن را در ذهنم تصور کرده بودم.

هر گاه نسبت به وقوع چیزی در آینده یقین قلبی داشتم، همه افراد و موقعیت‌های مناسب در مسیر من قرار گرفتند تا کشتی زندگی مرا به مسیری هدایت کنند که سرنوشت و دارمای من محقق شود.

هنگامی که به سال ۱۹۷۶ نگاه می‌کنم که برای پخش اولین کتابم به شهرهای مختلف سفر می‌کردم، متوجه می‌شوم که تنها کاری که من می‌کردم دنبال کردن ندای درونم بود. من فقط دست به کار شدم و تصمیم گرفتم که برای پخش کردن کتابم تا جایی که امکان دارد به شهرهای مختلف سفر کنم و نتیجه را به خداوند واگذار کرده بودم.

در همین حین که ندای درونم را دنبال می‌کردم، توانستم فرصت حضور داشتن در یکی از معتبرترین برنامه‌های تلویزیونی را پیدا کنم. برنامه‌ای که همانند سکوی پرتابی برای تمام زندگی شغلی‌ام بود. من هرگز موفقیت را دنبال نمی‌کردم، من ندای درونم و تصویر ذهنی‌ام را دنبال می‌کردم.

جمله‌ای است که همواره آن را بیان می‌کنم. این جمله در قرن نوزدهم توسط یکی از بزرگ‌ترین اساتید معنوی آن دوران گفته شده است. نام او «هنری دیوید تروی» است و کلمات او همواره در ذهن من جریان دارد. او می‌گوید: «اگر یک فرد با اطمینان در جهت رؤیای خود حرکت کند و تلاش کند که زندگی مطابق با تصویر ذهنی خود داشته باشد، او به موفقیتی دست می‌یابد که دستیابی به آن در زمان معمولی امکان‌پذیر نیست.»

به وضوح می‌توانم ببینم که این اصل همواره در زندگی‌ام به درستی عمل کرده است. من همواره با اطمینان در مسیر رؤیای شخصی‌ام که در ذهنم تصویرسازی کرده‌ام، گام برداشته‌ام و البته به دستاوردهایی دست یافتم که بسیار فراتر از انتظار من بود.

در حقیقت این موفقیت بود که مرا دنبال می‌کرد. تنها کاری که من می‌کردم این بود که از قلمروی تخیل خود مراقبت می‌کردم و بر روی آنچه که در ذهنم تصویرسازی می‌کردم، کنترل داشتم. البته قبل از این که بتوانم در یکی از معتبرترین برنامه‌های تلویزیونی با میزبانی

«استیو آلن» شرکت کنم، از شغلم که استادی یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های آمریکا بود استعفا داده بودم، زیرا می‌خواستم به یک نویسنده و سخنران تبدیل شوم و آموزه‌های خود را با دیگر مردم جهان به اشتراک بگذارم. بله، من با اطمینان رؤیای خود را دنبال کردم و اجازه دادم کائنات جزئیات را فراهم کنند.

بخش هفتم

با دوچرخه‌ام از این کوچه به آن کوچه دوچرخه سواری می‌کردم . از رفتن به خانه پرهیز می‌کردم. در پانزده سالگی وضعیت خانه به شدت متشنج بود.

مادرم برای کارخانه کرایسلر کار می‌کرد و حقوقش کفاف مخارج سه پسرش را نمی‌داد. ناپدری‌ام نیز هیچ علاقه و مهارتی در زندگی غیر از نوشیدن الکل و رفتارهای خشونت‌آمیز نداشت. مصرف نوشیدنی‌های الکلی توسط ناپدری‌ام به حداکثر میزان ممکن رسیده بود و کار او فقط اعمال خشونت، فحاشی و یاوه‌گویی بود. از هر موقعیتی استفاده می‌کرد تا بتواند مرا زیر باد کتک بگیرد. اکنون من در حال دوچرخه سواری بودم و منتظر بودم او سوار شورلت سیاه رنگ خود بشود و از خانه به سمت بار برود.

هنگامی که ناپدری‌ام رفت، مسیر دوچرخه سواری خود را به سمت خانه عوض کردم و در همین حین بود که صحبت‌های امروز صبح مشاور مدرسه به یادم آمد که گفت: «باید به مادرت بگویی به مدرسه بیاید تا با مدیر صحبت کند و تا زمانی که مادرت نیامده است نمی‌توانی سر کلاس بروی و تعلیق هستی.»

آقای کارتر به دلیل این که کاغذ فرم اطلاعات دانش آموزی خود را به صورت مناسب پُر نکرده بودم، مرا تنبیه کرده بود. در هنگام پُر کردن فرم اطلاعات دانش آموزی، در جایی که

باید نام پدرم را می‌نوشتیم، گیج شدم که چه چیزی را در جای خالی بنویسم. آیا باید نام ناپدری‌ام را می‌نوشتیم و یا نام پدر اصلی‌ام را که تا به حال او را ندیده بودم؟ از طرفی چگونه پسوند نام فامیلی مادرم را که تغییر کرده بود، توضیح می‌دادم؟ در آن لحظه بسیار خشمگین بودم. دوست نداشتم چیزی در آن فرم بنویسم که مادرم را زنی بد جلوه دهد. از طرفی همواره بدم می‌آمد که کسی درباره اطلاعات خانوادگی‌ام از من سؤال کند. در نتیجه در آن جاهای خالی که مربوط به اطلاعات خانوادگی‌ام بود، با حروف بزرگ نوشتم: «به خودم مربوط می‌شود!»

به همین دلیل آقای کارتر تا زمانی که مادرم به مدرسه نیاید، مرا از رفتن به کلاس منع کرده بود. مادرم برای آمدن به مدرسه باید یک روز کاری مرخصی می‌گرفت و مسافتی طولانی را تا مدرسه طی می‌کرد تا بتواند با مدیر مدرسه آقای «ولف» صحبت کند. به مدت سه روز نمی‌توانستم در هیچ یک از فعالیت‌های مدرسه شرکت کنم و فقط می‌توانستم بیرون کلاس بر روی نیمکتی بنشینم که مخصوص افراد دردرساز و سرکش بود.

بالاخره مادرم به مدرسه آمد و برای مدیر مدرسه توضیح داد که قصد پسرش از این کار، حمایت از او بوده است و هیچ قصد بی‌احترامی به مدرسه را نداشته است و تعهد داد که پسرش از این به بعد فرم‌های مربوط به ثبت نام و اطلاعات شخصی را به طور کامل و با

احترام پُر می‌کند. اما هیچ‌کس از من نپرسید دلیل این نافرمانی من چه بوده است؟ دردی عمیق درون من بود. دردی که به من یادآوری می‌کرد باید با یک ناپدری خشمگین و الکلی که کاری به جز فحاشی و کتک زدن بلد نیست، زندگی کنم. از طرفی می‌ترسیدم که دوباره خانواده‌مان از هم فرو بپاشد و من دوباره به یتیم‌خانه فرستاده شوم و رفتن من به یتیم‌خانه باعث می‌شد نتوانم هر روز مادرم را ببینم.

چند ماه بعد معلم کلاس زیست شناسی تکلیفی داده بود که بنا بر آن تکلیف باید انواع برگ درختان را جمع‌آوری می‌کردیم و آن‌ها را در دفتری می‌چسباندیم. در آن دوران به نمره گرفتن زیاد اهمیت نمی‌دادم و در نتیجه چنین تکلیفی را انجام نمی‌دادم. در سن پانزده سالگی تنها چیزی که برایم مهم بود شغلم بود که به عنوان صندوق‌دار در سوپرمارکت کار می‌کردم. بخشی از درآمد خود را به مادرم می‌دادم تا بتوانم به عنوان کمک خرج او باشم.

به هیچ وجه تمایلی به انجام تکالیف کلاس زیست شناسی خود نداشتم. معلم کلاس زیست شناسی تأکید کرد که تکلیف جمع‌آوری برگ درختان را انجام دهیم، در غیر این صورت تجدید خواهیم شد. در آن لحظه بسیار برافروخته شدم و گفتم: «این خیلی احمقانه است.

من یک کار تمام وقت دارم و این فرصت را ندارم که این تکلیف احمقانه را انجام دهم. من

این تکلیف را انجام نمی‌دهم.»

با گفتن این جملات دوباره به دفتر مدیر احضار شدم و دوباره بر روی آن نیمکت مخصوص افراد دردرساز نشستم. دفعه قبلی که روی نیمکت نشسته بودم، کتابی که بر روی آن نیمکت قرار داده شده بود، توجه مرا به خود جلب کرد. اما فقط آن را ورق زدم. اما این بار آن کتاب را با دقت بیش‌تری نگاه کردم. نویسنده کتاب شخصی به نام «هنری دیوید تروی» بود.

در آن لحظه که بر روی نیمکت افراد دردرساز نشسته بودم، تصمیم گرفتم کتاب را مطالعه کنم. در همان ابتدای مطالعه عاشق آن کتاب شدم. شیفته کتابی شده بودم که در آن «تروی» زندگی خود را در صحرا و طبیعت وحشی شرح می‌داد و توضیح می‌داد که چگونه با سکوت و گوش فرا دادن به صدای طبیعت می‌توان به معنای زندگی پی برد. حس عدم تبعیت من از یکرنگ شدن با جماعت و انجام دادن تکالیف احمقانه، با خواندن آن کتاب قوی‌تر شد. البته آن‌چنان هم از نمره نیاوردن در آن درس ناراحت نبودم، زیرا می‌توانستم در کلاس‌های تابستانی شرکت کنم و آن درس را در تابستان بگذرانم.

از آن روز به بعد، هر روز به جایی می‌رفتم که آن نیمکت قرار داشت و ادامه کتاب «تروی» را مطالعه می‌کردم. هم‌چنین رؤیای زندگی در طبیعت را در سر می‌پروراندم. جایی که در آن از قوانین احمقانه خبری نیست. من خودم را غرق در کتاب «تروی» می‌کردم و او با جملاتش درباره نیروهای رازآلود طبیعت با من سخن می‌گفت.

در آن زمان تصمیم گرفتم که آن مرد را که حدود صد سال پیش زندگی می‌کرد، به یکی از قهرمانان زندگی‌ام تبدیل کنم. «تروی» در کتابش توضیح داده بود که به دلیل مخالفت با قوانین آن زمان دولت مانند برده‌داری و جنگ با مکزیک، مالیات پرداخت نکرده بود و در نتیجه مدتی را در زندان گذرانده بود. او به معنای واقعی یک شورشی بود. کسی که حاضر نبود تسلیم قوانین احمقانه شود.

من از کسی که آن کتاب را بر روی آن نیمکت گذاشته بود، بسیار سپاس‌گزار هستم. جملات آن کتاب مانند رودی از حکمت در ذهن من جاری می‌شد.

من فراتر از حس هیجان رفته بودم. به معنای واقعی مبهوت آن کتاب شده بودم. گویی آن مرد دقیقاً آن جملات را برای من نوشته است. درون‌مایه کلی کتاب این بود که هر کسی این حق را دارد که آگاهی و ندای درون خود را دنبال کند. مخصوصاً زمانی که قوانین دست و پاگیر و احمقانه توسط دیگران بر او اعمال شده است.

در آن دوران نوجوانی به معنای واقعی احساس می‌کردم که گویی همزاد «تروی» هستم. «تروی» ایده خود را زندگی می‌کرد و حتی حاضر بود به زندان برود ولی مالیات خانه‌اش را که در «کنکورد ماساچوست» بود، نپردازد. زیرا از نظر او دولتی که در آن برده‌داری آزاد است و از طرفی پول مردم را برای جنگ مصرف می‌کند، دولتی ناکارآمد

است. در آن زمان تصمیم گرفتم که حتماً یک روز از شهر «کنکورد» دیدن خواهم کرد و خود را غرق در محیطی می‌کنم که چنین مردی با افکار انقلابی در آن زندگی کرده است.

چند روز بعد هنگامی که مادرم به مدرسه آمد تا برای بار دوم با مدیر مدرسه جلسه داشته باشد، در آن جلسه ایده‌های «تروی» را مطرح کردم و گفتم: «از این که به خاطر باوره‌ایم تنبیه شوم احساس بدی ندارم. من از این که ندای درونم را دنبال می‌کنم و از قوانین احمقانه پیروی نمی‌کنم، آن‌چنان متأسف نیستم.»

مادرم برای رسیدگی به مشکل من مجبور شده بود یک روز کاری مرخصی بگیرد. در آن زمان حدود پنج سال شده بود که من از یتیم‌خانه بیرون آمده بودم و در کنار مادرم زندگی می‌کردم. در نتیجه مادرم به خوبی می‌دانست که پسرش همانند پسرهای لوس و نر دیگران نیست که حاضر باشد از قوانین احمقانه تبعیت کند. او همواره به تصمیمات من اعتماد داشت و دلیل اصلی این اعتماد این بود که می‌دانست من از زمانی که خیلی کوچک بودم **هنر تصمیم** گرفتن را آموخته‌ام.

در آن جلسه من چند جمله از کتاب «تروی» را برای مدیر مدرسه خواندم و متذکر شدم که هیچ‌گونه احساس ندامتی بابت نافرمانی خود ندارم و البته مسئولان مدرسه مانند تمام کسانی که در جایگاه قدرت هستند، به حرف‌های من اعتنایی نکردند و مرا در آن درس